

سحر، عماد و فیروز برخاستند، دوگانه گزاردن و بیرون رفتند. خورشید که برآمد باربران به خانه آمدن گرفتند  
نخست سرا را به قالی فروش کردند. سپس مطبخ را به دیگ و آوند و کلمج ابا شدند. یکی رحل و قلمدان  
آورد، دیگری دواج و مغده، سومین کاک و منقا، تا فیروز متصل من آوردند. فیروز زمانی مانده بود که محمد  
خیاط نیز آمد. حسن او را به اتاق پنجدی برد و اری ها را گشود. کوران خوشامیزی در اتاق افتاد. هر دو بفروش  
نشستند و پشت به مغده باز دارند. ماهم سینی به دست شربت و شربنی آورد. محمد گفت:

«هینان که فرموده بودی خدمت رسیدم.»

- خوش آمدی و قدم رنجه گزیدی. اما سئوالی چند دارم که خواهی پاسخ دهی.

خیاط سر فرود آورد.

- «ما حکم نیشابور را شناسی؟»

- آری، مردی است سوداوی از پد معول و مادر پارسی، نام او جفتی. هیچ پروا از خدا و خلق ندارد. چندین  
مزن ناحق کرده است که به شمار در نیاید. هر که را خواهد فرو کرد هر که را خواهد گذارد. نه شعر فهمد نه  
حکمت. او را یکی دختر است که رویش را ماه و خورشید ندیده. از وقت شوی خوردنش نگزشته و پای به  
شانزده و هفده نهاده باز به کسش نمی دهد. که کس را سزاوار داری خوش نی بیند.

- این شیخ مجدالدین چگونه مردی است؟

- «مردی است معنت با کمال و وارسته. در علوم بهر ای تمام دارد و کلمات او بسیارند. از اهل نیشابور  
هیچ کس را در بزرگی او سخن نیست.»

- کرامات او چیست؟

- وقتی مرا وام افتاده برد و عهد دینار نیشابوری می بایست. مگر روزی شیخ را با مریدی چند گندبه بازار افتاده  
بود. من با قبضی تمام به در دکان استاد بوم و اندیشه کار خویش می گزیم. شیخ و مریدان را دیدم که  
می آمدند. شیخ چون فراتر یک من رسید لحظه ای سر بر آورد و نیز در من نگریست. پس یکی از مریدان را از پی  
کاری فرستاد و خود درنگ کرد و با مریدان در گفتگو شد. دمی بعد آن مرید باز آمد با بده ای در دست. شیخ را داد.  
شیخ آن بده بر گرفت و نزد من آمد و بدست من داد. پرسیدم: «این چیست؟» گفت: «آن وجهی که طلب  
می گزوی؟» گفتم: «مرا این نشاید گرفت.» گفت: «این بگیر و اولین تومی که ترا رسید وام بگزار.» شیخ این بگفت و  
برفت و من بده را با رکشونم در مشروم. عهد دینار نیشابوری بود!

حسن به هفتصد دینار زری که به او داده بود اندیشید و پوزخند زد.

کرامات او همین است؟

بی. اهل نیشابور، هر که را بر می حکایتی از کرامات شیخ بر تو باز گوید تو حکایت حاکم را با شیخ نشیندی؟  
بی.

«گویند زمینی که شیخ خانقاه خویش را بر آن بر آورده است از آن باز رگانی بود خدا ترس و مؤمن، مگرمیان او و حاکم مخالفی افتاد. حاکم وی را به سیاه چال باز داشت و ملک و مالش غصب کرد و فرمان داد تا خانقاه بگویند و شیخ را از آن موضع بر آید همان ساعت دخترش را عارضه ای هول رسیده چنانکه بر ستر بیای افتاد و جمله پزشکان خراسان در کار او فروماندند و کارش تنگ در گرفت و بیم جان می رفت. حاکم بدانست که آن بلیه از کجاست. خود به دیار شیخ رفت به عجز تمام. قضا را رمضان بود و روزه می گشادند. حاکم در آمد و عذرها خواست و ماجرای رفته باز گفت. شیخ بر خوان نشسته بود و آتش می حور. آن کاسه که در دست داشت حاکم را داد و گفت از این آتش به او بخوران تا شفای او بر بخیزد. حاکم را از آن انکاری عظیم در دل آمد و نینداشت شیخ او را افسوس می کند. اما خود را بداشت و هیچ نگفت و باز آمد و به اشارت شیخ از آن آتش به دختر خوراند. در حال شفایافت و برخواست. حاکم را سخت عجب آمد. کس نزد شیخ فرستاد با درم نزاران. شیخ درم باز پس فرستاد و گفت حاکم را گوی که انکار از دل بیرون کند و از این پس اندای درویشان نکند. حاکم پس از آن واقعه، جانب شیخ را بسیار می دارد. تا کون ده بار درم فرستاده است و شیخ باز فرستاده که درم فتی نیست و من نگیرم.»

«بر آن باز رگان چه رفت؟»

«او را نیز حاکم بخشود و با احترام تمام روانه کرد و ملک و مالش باز داد. شنیده ام که هر سال دو بار کس می فرستد و آن کس می پرسد: امری نیست؟ اگر فریانی هست فرما بزرارم و او گوید بی و یا گوید چرا و چنین و چنان خواهیم.»

حسن دستی به محاسن خود کشید.

«نهی دانستم هیبت شیخ تا بدین حد است.»

از بیرون سر وصلی آمد. حسن از پنجره نگاه کرد. عماد و فیروز می آمدند و از پس خود جوال سنگینی را بر حاکم می کشیدند. حسن از او عذر خواست و به ایران آمد.

این هیبت؟

فیروز دست بر مهر گذاشت و راست ایستاد.

- قراضه ای که می خواستی.

حسن به اطراف نگرست و آهسته گفت:

- "به زیر زینش برید."

عماد و فیروز جوال راه زیر زین کشاندند. حسن به مرتجع رفت. عاصم با آن دو صوفی که شب پیش در آمده بودند  
تیا مه می بختند. حسن ذره ای چشید و نمکش افزون کرد و به عاصم گفت:

"خوان بر چینی که محمد جابه دور زین با ما است."

عاصم سفره سفیدی را در اتاق کشترو هفت کاسه رویش چید و نان گذاشت.

پس از نهار، همگی دراز کشیدند. فیروز و عماد از نخستگی تا سر بر زمین نهادند به خواب رفتند. عاصم ملحفه آورد  
و روی همه را پرتابید. سپس خود در گوشه ای دراز کشید و به خواب رفت. صدای پر رنجوت عزیمت زده  
زفته اتاق را ایستاد. در این میان تنها حسن بود که بیدار بود و خوابش نمی برد. حسی نا آشنا اما خوشایند  
مثل غیزابی می رفت و آمد. حسن غلت زد و به باغ نگرست. باغ از پس شیشه های زنگی صگونه جلوه می کرد.  
از آن تلخکامی ها و خود خوری های ابدی اثری در وجودش نمانده بود. از خودش فرسوده بود و حسن عزیز  
سعادت لذت زیستن را در او بارور می کرد. اما یک خاطره هولناک، یک کابوس هراس انگیز چون ششتری زهرین  
جانش را آلود. تصویر لوزان آن عزیمت بر آب برکه بود که از ذهنش برگزیده بود. درباره غلت زد و دیده بر  
سقف دوخت. "آه! هر سعادت حذشته داراست، عمیق سعادت را رگه های سیاه آشوب چه بی بهای <sup>ناروا</sup> سازد!  
کوشید بخوابد. لبخندش آرام محو شد و پیشانی اش را چین های نازک اندوه پوشاند. نسیمی نخلک از لای اری  
درون زد و پوستش را لید و گذشت. حسن ملحفه را از پیکرش بالا کشید و چپبره زد.

عصر بر خاستند و نماز گزاریدند. پس از نماز محمد خطاط رفت. حسن در صوفی عزیمت را از پی طاری فرستاد و  
هزد با آن سه در زیر زین شد. عماد سکه های سیاه را بر پشتی ریخته بود. طشت زیر تلی از سکه دفن شده بود.  
فیروز شمع درگیراند. حسن انگشتانش را در سکه ها فرو کرد. برق زرینی از آنان فراجهید و زیر زین را روشن  
کرد و پرتو طلایی در بر دیوارها بازتابید. همگان دور طشت چندک زدند و خیره در نگرستند. هیچیک از آن  
هرگز این همه زریکجا ندیده بود. عاصم کیه ها را قسمت کرد. سی کیه بود. وقتی کیه ها از زر پر شد طشت  
هنوز پیدا نبود. حسن هر یک را هفت باره داد تا در کمر بندند و به فیروز و عماد گفت تا روی طشت را به چوب و زغال

فرود شدند. آنگاه خود با عاصم بیرون آمد و یکسره باقی مانده را به او داد و گفت:

— به امانت! —

عاصم به باغ رفت و باز گشت. حسن بر یلکان نشست. فیروز و عماد نیز بالا آمدند. حسن گفت:

— آرزوی دروازه دیگر شهر من بودم و زور بر بنیوانان اتفاق می‌گفتم.

فیروز گفت:

— هفته‌ای برنگذرد که به همه نیشابور یک مسکین نماید!

عاصم گفت:

— در بازار و مسجد نیز بنیوانان فرار است. آنان را نیز دست باید گرفت.

حسن گفت:

— زربه بازار اتفاق کردن مصلحت نباشد. اما به مسجد همه گونه حیوانات توان کرد. لیکن شب، دیدگاه  
باید رفتی که بنیوانان به حسبیدن در آید. چون از کار دروازه فارغ گشتیم به سرای آئیم و نمازی گزاریم  
و می‌آسائیم و شب که از نیمه برگذشت مساجد شهر را بازمی‌رسیم.

عاصم گفت:

— نیک آید!

حسن زربه عماد کرد.

— تو همان تا آن دو دیگر باز گردند پس سر را به ایشان سپار و از پس مادر آ.

پس برخاست و شاک بر حمر سفت کرد و براه افتاد.

صبح بود. بلبلان می‌خوانند. حسن چشم باز کرد و دوباره بهم آورد. شب، دیر خفته بودند از باغ همیشه

آدمی می‌آمد. برخاست و نشست و گفت:

— این چه غلبه است؟ —

عماد برخاست. هر دو کنار آمدی نشستند و به بیرون فکر بستند. گرد تا کمر خانه حویان نشسته بودند، زنی

درختان، بر یا شویه حوض، روی لبه چاه، بر پله‌های ایوان، حسن بانگ کرد.

— آبدستان بیار. تعجیل کن. اگر مرا طلب کردند گوشتی دو گانه می‌گذارم.

عماد بیرون رفت. حسن جلوی آینه استیاد و موها به شانه کرد و حبابه گردانید و دستار دینی بر بست. عماد

با آبدستان باز آمد. حسن دست و رویش را شست و به قلیفه سترد و بیرون آمد به وفات تمام.  
درویشان حملگی برخاستند و فراز آمدند. حسن بر ایوان ایستاد و گفت،  
"گویند درویش به هر سرا پانصد برکت به آن سرا در آید لیکن ترسم این سرا کجای چندین برکت نباشد!"  
جماعت بعضی خندیدند. حسن خود تبسم کرد و در را گشود و گفت،  
- صفای قدم درویشان!

درویشان در آمدند. عاصم و فیروز با چهره خواب آلود از پشت ارسی نظاره می کردند. فیروز گفت:  
- بخدا سوگند که نمی از ایشان راهزنانه!

عاصم نگرینیت. جای زخم شمشیر بر چهره چندین نفر نقش بسته بود. بعضی نیز خنجر در میان بسته  
بودند. عاصم با هوش گفت،

- "صوفی را خنجر به چه کار آید؟"

در باز شد و عماد درآمد و امر کرد:

- "بر خیزید که ترتیب چاشت بیاید ساخت."

فیروز و عاصم به اجراه برخاستند و سفره برگسترند. درویشان به طعام مشغول شد. حسن  
آنان را تنها گذاشت. عاصم از بی او رفت.

- "ای شیخ مرا با تو حرفی است."

حسن ایستاد. عاصم گفت،

- هر چه بیشتر من نگرم کمتر درویشی میان ایشان می بینم. به همراهان و سالکان مانند تابه هروفا!

تو خورد گفتمی جز صوفی، کسی را بنایت در گذاشتن. اکنون چاره چیست؟ من در خود زهره آن

نمی بینم یک تن از ایشان را از سر برانم. مانند ایشان نیز جایز نیست که صدرطلی نان طعام

ایشان است به هر وعده. چه گوی؟

حسن خند در ریشش زد و لختی اندیشد و گفت:

- "یا قلم! حل این مشکل آسان باشد."

- "چگونه؟"

حسن قرآنی از زلف برگرفت و به دست او داد.

- ایشان را به ترتیل قرآن بیازما. هر که را که عامی بر آمد عذر بیاید خواستن. آنگاه من هر یکی را و جوی دهم

روانه سازم؟

عاصم قرآن را گرفت و به شتاب روانه شو. حسن خنده زبانه دامنش را گرفت و گفت :  
- بگذار لقمه ای نان از گلویشان فرسود و ذره ای بیا سانس آنگاه هر چه خواهی کن. وانگهی این کار  
به عماد واگذار که سالی از او نگزشته است و حرفیان را خوش نیاید پیش همچو ترحمانی آرمون  
پس دادن !  
عاصم شرمناک شد اما تن درداد.

چون نیمروز رسید. بیست تن بیش باقی نمانده بود. عماد برخاست و نرد حسن آمد و گفت :

- "اینان همه قرآن دانند. اما صوفی بودنشان من ندانم، خدا داند."

حسن باقی را هر یک کفی زر داد و روانه کرد و به بیاران گفت :

- اکنون به بریانگری بی رویم که مرا امروز اشتها به سر بریان افتاده است.

همگی برخاستند و بیرون آمدند. حسن از پیش می رفت دستها از پس پشت. دیگران از دنبال  
می آمدند. در بازار به هر موضع که می رسیدند جماعت کنار می کشیدند و راه می دادند. حسن  
دانست که آوازه او در شهر پیچیده است. دلش از شوق می خواست کوزه شود اما سردر  
پیش اداخانه بود و بروز نمی داد. به مسجد جامع رسیدند. حسن ایستاد و گفت :

- نخست نماز می گذاریم؟

درون رفتند. به صحن مسجد که در آمدند چشم حسن به جماعتی افتاد که وضو می ساختند

پری سالخورده فرا پیش وضو می ساخت. پیدا بود که مقتدرای ایشان است. حسن پرسید :

- "اینان کیانند؟"

عماد و فیروز عاصم گفتند :

- "والله ما ندانیم."

یکی از نیشا بوریان در آمد :

- "شیخ محمدالدین است بامریان؟"

حسن بکه خورد.

- شیخ محمدالدین اوست؟ همین پرفروتن چروکیده؟ عجاظارا؟ پس این هیبت و منزلت

کجا یافته است؟ من در نظر خویش هیبت او را هزار چندان بیش می‌پنداشتم.  
فرا رفتند و آن سوی حوض ایستادند. حسن پوشیده در شیخ نگر سیت. شیخ ناگاه سر بر آورد و به گوشه چشم  
به او نظر کرد و گفت:

- نماز به درازا میانجامد وقتی میل به سر بریان در دل باشد!

حسن لرزید و خود را باخت. نزدیک بود از جا برود. به هر مشقت که بود خود را داشت و گفت:

«آنکه بر آب رود در هوا پر بر سر بریانی نیز تشکیل تواند کردن».

شیخ ژرف دراز نگر سیت و نگاهش از ایشانال شد. یکی از مردان او بانگ زد.

- آنچه گویی درست کن که لاف همه کس تواند».

حسن پوزخند زد.

- اگر آنچه را که خواهی بر تو درست کنم کسی از زهره مازن نماند».

مردی خندید و گفت:

- این راست به آن کس ماند که گفت، کرامت من این است که تو آنم خورشید بر زمین و از گون کنم.

گفتندش باری می‌کن تا صحت مدعای تو اثبات شود. گفت کس نماند تا بر صدق مدعای من گواه

دهد؟

مردان همه خندیدند. حسن تسخر زنان ازار بر تابید و موزه بیرون کرد و بر پاشویه ایستاد و با پیش

نهاد سکوت در افتاد. شیخ پیش خود گفت: «هر چه گوید تواند؟» حسن یک پا بر آب نهاد.

فرزنده پای دیگر نهاد. بر ایستاد. کسی پلک بر هم نزد. خدا از کسی بیرون نیامد. تا بدی سکوت

بود. بعد یک به یک به سجده افتادند. خود عماد و نیروز و عاصم نیز هاج و واج می‌نگریستند شیخ

به پاهای حسن می‌نگریست و سر تکان می‌داد. آنان که به نماز در آمده بودند اهل بازار را خبر

بردند. بازار میان همه در آمدند و از دور مبهوت و خاموش به تماشا ایستادند. حسن پا برگرفت

و بر پاشویه ایستاد و فرو آمد. در نگر ایستند. پاشویه تر نشده بود. حسن با تاوه در

پوشید و بی سخن در مسجد شد. مردانش بی خدا از پس او. در همه مسجد اکر مگسی

بر می‌زد گوشه‌های شنود.

آن شب خواب به چشم حسن نیامد. هزار بار ماجرای آن روز را در خاطر آورد و چهره‌های ناباور

شیخ مجدالدین و مریدانش را از نظر گذرانند. آواز خردی که برخواست سرش به دوار افتاد. دلش آسرب شد و درد از دوسو شقیقه هایش را فشرد. سرش را زیر پایش پنهان کرد باز چهره شیخ مجدالدین که انگشت به لب سر می جنباند در تپش آمد و این بار دریافت که آنچه در چشمان شیخ تلاؤ داشت نه ترس بود و نه حیرت. برق کجکاو بود. آری شیخ حتی با نگاهش او را تحسین کرده بود. برخاست و نشست. نه، شیخ از خارته او نرسیده بود چگونه مری بود این شیخ؟ دوباره شر به بالین نهاد و به سقف چشم درخت. ساعتی گذشت. روز و شب بر هم سائیدند و سایه روشن سحر بر دیوارها افتاد. از حیاط آواز برکشیدن دلبرخواست. شرفاک رفت و آمد و همه مهیبه صبحگاهان از سر بلند شد. حسن از جا برخاست و بیرون رفت. صوفیان چاشت را ساخته بودند. به حیاط رفت تا بر سر چاه وضو سازد. از در که در آمد دید مری عیاروار بر ایران نشسته و پشت به ستون باز داده. پای افزاری چرمین بر پای داشت و خنجری بی غلاف بر کمر. نه سلام گفت نه برخاست. حسن ایستاد و پرسید.

- "به چه کار آمدی؟"

عیار لختی در او نگرینت و گفت ..

- "هدارند این سراتوی؟"

- "آری منم."

- "دوش سرای تو پاس می دارم؟"

- "چه خواهی ترا بدهم؟"

- "هیچ، مرا هر روز وعده ای طعام ده. همین جا نشینم و سرای تو پاس دارم."

- "می مرد در این سرای خسبند. از تو چه برآید؟"

مرد گردنش را خاراند.

- "محتشمی در نیشابور نیست که سرایش را سرابانی نیست. گمان بدم تو نیز محتشمی! "

- "بدین هیبت که تویی دزد که سهل باشد صوفیان با نیز زهره در آمدن نباشد. دو و به گرمابه

شو و جامه بگردان و موی دست کن و بازگرد تا ترا دستوری بدهم."

- "مرا درم می باید؟"

حسن دیناری به او داد. مرد به آکراه برخاست. حسن در چهره او دقتی شد. پیش از ده جای کاری

زخم بر صورت او بود. حسن پرسید :

" نامت چیست ؟ "

- مرا به هر نام که خود خواهی خوان .

حسن بر خود جوشید .

- " تا مرا به زینهار نیاوردی برو ! "

مرد روانه شد . عماد از در درآمد و کنار حسن ایستاد و نظاره او کرد و گفت :

- " بی هنجار مردی بود این . چگونه روانه اش کردی که ما هر چه بر اندیم نرفت ؟ "

حسن خندید .

- " بیم مدار که باز خواهد آمد ! "

- " اینان با صوفیان نه سزند و نه سازند . کاش عتاب می کردی و می راندی . "

- " ما را یکی می با نیست که چون سرانتهی ست . ملک را نگاه بان باشد . "

عماد قانع نشد . حسن بر سر چاه رفت و روغن ساخت و در آمد و به دو گانه ایستاد . صوفیان به او افتدا

کردند . فارغ که شدند بر حوان نشستند . حسن رو به یکی از صوفیان نیشابوری کرد و گفت :

- " قوالی در این شهر شناسی که تنبور و دف نیک نوازند ؟ "

صوفی اندیشه ای کرد و گفت :

- " آری شناسم ؟ "

- " چون از طعام فارغ شدی رو و اینان را بگو امشب " تردما در آمد تا مجلس سماجی سازیم ! "

و بدو ای از میان گشود و فریاد او را خداحت .

- " پاییز هر چه خواهند ایشان را بده ! "

به شب مجلس سمع ساختند . غنایگران در فراز نشستند و زخمه بر ساز زدند . اول کسی که به میدان درآمد حسن خود بود . نعلین هارا به دوسو افکند . یک دست باز گشود و دیگری پس سر نهاد و هر یک زد . غنایگران تند تر نواختند . با در جبهه حسن افتاد و دانش ایشان شد . باز تند تر نواختند . حسن گام گرم کرد . نغمه از صوفیان برخاست . خرمنه ها بر چنند و به میدان درآمدند . عاصم بر در نشسته بود و گوبه اش را در بغل گرفته بود و شادان می نگرست .

در میانه سماع صدایی از پس سر شنید. روی گرداند. دید در درگاهی ایوان مجوزه ای گوی ایستاده، بردستواره ای تکیه زده به او می تکرر. دلش فروریخت. خواست بانگ زند. مجوزه اشاره ای کرد که خاموش! عاصم با نگاه حسن راجست. حسن بی خویشی پای می افشاند. عاصم برخاست و فرارفت. مجوزه خندید و گفت:

"گوش داری پسر، از من بیم مکن که به کار خیر آمده ام."

عاصم پیش رفت. پیرون دستش را گرفت و گفت:

"هرگاه شیخ از کار خویش فارغ گشت او را بگویی کسی آمده که او را پیغامی آورده است. من همین جا ببرد نشینم تا او در آید؟"

عاصم گفت:

"تو کی در آمدی که کسی تو را ندید؟"

"من ساعتی است تا ببرد ایستاده ام. هر چه بانگ کردم کسی نشنود."

"همین جا برد نشین تا او را صلاح دهیم."

پیرون یک دست بر زمین نهاد و از دستواره آویخت و نشست. عاصم بازگشت. چون سماع به پایان رسید و صوفیان قرار گرفتند عاصم او را خواند و در گوشش گفت:

"مجوزه ای برد نشسته ترا می خواند. گوید پیغامی آورده از بهر تو."

حسن عرق کرده بود. به دستار سرد و از پی عاصم بیرون آمد. پیرون سلام کرد و خواست برخیزد. حسن او را نشانید. پیرون گفت:

"مرا با تو سخنی است که جز با تو نتوان گفت."

حسن به عاصم نگر بیت و چشم فرو خراباند. عاصم آندرا تنها گذاشت. حسن با زوی پیرون را گرفت و برش خیزاند و به اتاقی برد. نشستند. حسن پیه سوزی درگیراند. پیرون گفت:

"خوش سرائی داری ای خواجه! حیف که رؤتق ندارد."

حسن گفت:

"در آن سوی، ده قوال زخمه بر سازه زمتد و بیست درویش پای می کوبند و فریادشان تا فلک بر

می شود. تو رؤتق از این پیش خواهی؟"

"سرائی نگاه در آن زن نیست، رؤتق نیست؟"

حسن زبند ان به انگشت خارید.

- گمان کنم آمده ای تدبیرزن خواستن من کنی! دلا له ای یا دختر دم بخت داری؟\*

پیرزن خندید و لثه های بی دندانش را نمایاند.

- از این حرفه ترا من ندیده سرای حاکم. امروز در بارگاه او ذکر تو بود. امیان و خواجگان شهر نیز

بودند. از تو پس سخن هارفت و شگرتی ها کردند، چندان که حفت نتوان کرد. من نشان روز بهی در

تومی بینم ای خواجه. در شهر نامت درد زبان ها<sup>ست</sup>. دیر نیاید که کارت بالا گیرد.

حسن گفت:

- سخن را کوتاه کن و از دخترش بگو!

پیرزن خندان شد و به شیطنت بر بای او کوفت و سریش آورد و با غمزه گفت:

- هر چه خواهی، پیوسته ابرو، آهوی چشم، سپید روی، هموار دندان، فربه اندام!

- ترا چندین ترازه چرا باید گفت ای زال! او را چشمان آهوی چگونه بهم رسیده است چون پدرش

مردی مغول بوده است!

- مگر به مادر رفته باشد که مادرش پارسی بود و یکسال پیش از این به دیار باقی شتافت. ای خواجه

زیبایی او هزار چندان است که گفتم. و حفت او به زبان من کجا راست آید؟ او را خواستگاران

بسیارند اما کس را به هیچ بر نمی گیرد. حاکم گفت ترا بگیرم پس فردا در گوشه خود، صوفیان را

و لیمه ای خواهد ساخت. نامگاه با مردان خود در آ.

حسن گفت:

- نیک آید!

پیرزن دستواره استوان کرد و به دو دست خود را برکشید. حسن برخاست و بازویش را گرفت

و تا ایوان آورد و از پلکان به فرود آمدنش یاری کرد. پیرزن بدو رفت و رفت. حسن بر پشت و در

اتاق رفت و در را بر خود بست و شمع را کشت و چشم فرو بست و خاموش در تاریکی نشست.

چون از نیمروز ساعتی برآمد و آفتاب نیزه ای نور رفت و گرمایش گشته شد، راه بازار گرفتند. بازار

شلوغ و پر هیاهو بود. ستون های نور و غبار از روزنه طاقی ها بر می گذشتند و بر دیوارهای بازار

فرو می آمدند. آن ساعت که به بازار در آمدند حسن خود را چنان پادشاهی یافت که میان رعایای

هوش آمده باشد. بهر موضع که می رسیدند مردم پشت به دیوار می دادند و سر فرو می آوردند.

برخی پیش می آمدند و دستش می گرفتند و بوسه می دادند و دست به سینه دور می شدند. جایی به گدای رسیدند که برخاک افتاده بود. حسن ایستاد و دست فراز آورد. ماحم بدره ای زرد کف او نهاد. حسن مشت زرد آورد و برداش گدا افکند. گدا بر پاهای او افتاد و موزه اش را بوسید. فرا گذشتند. در گوشه ای کودکان ژنده پوش می دویدند و گوی می زدند. حسن هر یک را مشت زرد داد. فرا گذشتند. درویشی با کسکول می رفت. حسن کسکولش را به زر انباشت. به دکان محمد خیاط رسیدند. خطی بی قیاس نرزد آمده بودند. حسن کنجکاو شد و پیش رفت. چشم محمد بر او افتاد. بیرون آمد و بردستان حسن افتاد و بازویش را بوسید. حسن پرسید:

« این چه غلبه است! اینان چه خواهند؟ »

خیاط گفت:

« از کرامات توست. مسکینان شهرند که جامه نومی خواهند. شهر رونق یافته که کس به همه عمر یازندارد. همه جا سراهاست که می سازند. کوی هارا به سنگ مرمر فرش می کنند. کس خزاز جام زر نمی نوشد گرما به ها و مساجد سر بر می آورند. نیشابور از تلالو زر می درخشد. در شهر گدایی نمانده است. کس سوگواری نمی کند. همه جا غلبه هنگامه و شادمانی است. »

خیاط به طاق خنجرهای سقف بازار اشاره کرد. بنایان کاشی های فیروزه ای معرق در می شانند. « بازار نیشابور عروس بازارهای خراسان شود. »

اشک در چشمان حسن حلقه زد.

« ای محمد از سخنانم راحتی به دل من رسید و مرا وقت خوش شد. اکنون به مسجد باید رفت و خدای را به این نعمات شکر باید کرد. »

حسن او را ترک کرد و به سوی مسجد جامع رفت. مردمان راه گشودند.

عصر بار گشتند. آفتاب در چاه باخترنگون می شد. حسن از پلکان که بر آمد چشمش به هیار افتاد که بر ایوان نشسته بود و چرک لای انگشتان پا بر می تافت. فرارفت. همخان غبار آلود و چرکین بود. گفت:

« نعوذ بالله! شوخ وی را دلاک نیز بر نتوانست گرفت! »

صوفیان خندیدند. هیار گفت:

« مرا به گرما به نگذاشتند. »

- درم چه کردی؟

- آن درم نیز از من ربودند!

- چگونه ربودند؟

- ندانم. به هیلتی!

حسن ابرو درکشید.

- بی هنجار مردی که تویی! ترا چندین دینار دهم. برهنه و راه خویش بگیر که هرگز ترا نخواهم دیدن. برهنه و دور شو!

رخند دینار در کف او گذاشت و درون رفت و پانزده بیرون کرد و بر مخده امید. عماد سوی عیار رفت و گفت:

- مگر نشیندی شیخ چه گفت؟ برهنه و راه خود بگیر!

عیار به تانی گردنش را هاراند.

- نگفت این ساعت رو. فردا روم!

- "حالی ادرا پرسم."

- بی. حاجت نیست.

- پس برهنه!

- آخر کجا روم؟ مرانه خاندانی است و نه خانقایی. مرانا فردا رحمت ده. فردا روم.

- تو که فردا خواهی رفت اکنون برو.

- شب کجا حسیم؟

- در شهر چندین میها سراسر است و دردم تیریا توست.

عیار اشاره ای به جامه خود کرد و گفت:

- آخرای جوانمزد، مرا بدین حالت در گذارند؟

عماد متعجب شد. فکری کرد و گفت:

- فردا چاشتگاه اگر ترا اینجا بینم به محاسب سپارم. نیک دریا دنی؟

عیار به انگشت پوهایش را جوړید. عماد او را رها کرد و در آمد. حویمان بر قیال دراز کشید. بودند

و می آسوزند. عماد جامی شربت و کاسه ای لوزینه بر سینی گذاشت و به معاصم داد.

- این را بر شیخ بر !

عاصم سینی را برداشت و نزد حسن آورد و فرمای او گذاشت. حسن گفت :

- ترا گریه کوای عاصم ؟!

- ندانم . به وقت طعام در آید .

- گویه چنین باشد . از بهر طعام آید بی از بهر تو .

- آری . اما ناز و خرام او مرا خوش آید .

- دل بر او میند که چون برود دلتنگ شوی ؟

حسن دست بر شانش کشید . دوباره باقی بود به عاصم داد .

- به امانت !

عاصم بدو را گرفت و در آستین پنهان کرد و بیرون آمد و به باغ رفت . میار سر از ایوان همانند و نظاره کرد . عاصم در پشت درختان پنهان شد . میار برخاست و به درون خانه نگرست . همه خفته بودند . یا در چپین از پس عاصم به باغ رفت .

صبحدم ، عماد نخست کاری که کرد به ایران در آمد و باز نگرست . میار بر جای نبود . پس باز گشت و چاشت را ترتیبی ساخت . حسن در خوابگاه صوفیان در آمد و بانگ زد .

- چند خسبید ؟ بر خرید به گرامه رویم که امشب نزد حاکم شهر میهمانیم .

عماد خوان می گفتند . حسن گفتش :

- بر چپین که چاشت را نزد گرامه خوریم .

صوفیان برخاستند و سروروی شستند و جامه گردانیدند و بر ایران کرد آمدند و مهیای رفتن شدند

حسن نگاه به گرد خود کرد و گفت :

- عاصم را منی بینم . کس او را ندیده است ؟

فیروز گفت :

- به یقین خفته است .

حسن گفت :

- او را بیدار کن !

فرد در سردرفت و بازگشت.

- "در سر اینست."

عماد گفت:

- به باغ رفته باشد از پی کعبه.

حسن گفت:

آه او را آواز دهید!

صوفیان به باغ رفتند و نام او را آواز دادند. هیچ پاسخ باز نیامد. حسن اندیشناک شد. از آن زمان که بدره‌ها را به او سپرده بود بازش ندیده بود. آب دردهانش فرو خشکید. هراسان به سوی درخت توت شناخت. کسی آنجا نبود. درخت را واگشت و بر جای فرو ماند.

عاصم به شکم بر زمین افتاده بود و مورچگان در بینی و دهانش می لولیدند. خنجوی تا قبضه در کمرش فرو شده بود. خنجر را به یک نگاه باز شناخت. از آن عیار بود. دست بردخت ستون کرد تا فرو نیفتد. به شکاف نگر بست. تپه بود. زرها را نیز برده بود. زانویش تا شد و بر زمین نشست و مبهوت به لاشه سرد عاصم نگاه کرد. پرده ای گوشه‌هایش را پوشاند چنانکه آواز صوفیانی را که اکنون نام او را می خواندند نشنید.

عاصم را همان جا به گور سپردند. حسن تا عصر بر گور او نشست. چند بار طعام آوردند. نخورد. آخر عماد به برون او آمد. حسن چهره با دست پوشانده بود. عماد بازویش را گرفت و برکشید. حسن بی اختیار بر پشت.

حسن گفت:

- "خدا مرگ او را در گردن من خواهد کرد."

عماد او را تسلی داد.

- "تو هر چه از دست برمی آید در حق او بگری. بر تو هیچ حرج نیست."

حسن سر بر آورد و آه کشید.

- "تو ما بجز ندانی چیست. من با او فرار کرده بودم هر بده که زیادت آمد در این شکاف بند. آخر من که به

یک اشارتم. من، زر شود از چه روی چنین کردم؟ آن زرا از بهر چه می خواستم؟ ای دای بر من!

عماد سر فرو انداخت. حسن دست بر شانه او تکیه داد. به سرا باز حشمتند. حسن خسته آوازه گفت:

یکی از صوفیان را به درگاه حاکم فرست و بگو واقعه ای ما را در رسیده است که امروز نتوانیم آمد. اگر دستوری دهد وعده به فردا اقلنیم.

عماد او را تا بر در سرا بیاورد و کس فرستاد تا پیغام او را به حاکم برساند.

حسن به اتاق باز رفت. در را بر خود فرو بست. تا غروب به کبخی نشست. غروبگاهان آواز گریه عاصم آمد. حسن بجان خود. انگاره پاره ای از وجود عاصم بود که آواز می داد. به شتاب برخاست و به مطبخ رفت. گریه میان مطبخ ایستاده بود و بانگ می کرد و صوفیان بی اعتنا در رفت و آمد بودند. حسن پاره ای گوشت جدا کرد و فرای پای او انداخت. گریه به دندان گرفت و غرآن فریاد. پاره ای دیگر داد. گریه آرام گرفت. او را بلند کرد و در بغل فشرد و نوازش. کنار به سرا باز آمد. عجزه بر ایوان ایستاده بود و انتظارش را می کشید. حسن گفت:

- "امشب مرا وقت خوش نیست. کس فرستادم عذر خواهد و وعده به فردا افکنند. مگر پیام من نرساند؟"

عجزه گفت:

- "مرا حاکم نزد تو فرستاده است. این بار پیغام از دخت او دارم."

حسن ایستاد.

- "چه پیغامی؟"

- "گفت تو را نزد او برم."

- به سرا ی حاکم.

- نه. حاکم خود از این کاری خبر است."

- "ای زن، امروز از این در گذر که دنیا بردم سرد شده است."

- "او را با تو مهمی است. گفت دست و انگش را بیا بی. اگر حاکم در یاد که دخت او بی دستوری از کاخ بیرون آمده چشمهایش بر کند. سنا با کنکه وقت تنگ است."

حسن گریه را بر ایوان رها کرد و مردد با خود اندیشید. پیرزن آستینش را گرفت. حسن بی اراده از پس او روان شد. بیرون آمدند. از کوچه های تنگ و پیچ در پیچ گذشتند و برابر سرا ی ایستادند. هوا تاریک شده بود. در کوچه رهگذری نبود. جایی چرایی نمی سوخت. پیرزن در را گشود و درون رفت. خانه تاریک بود. کورمال پیش رفتند. پیرزن در را گشود و خود نا پدید شد. کورسوی شمع

از درز در اتاق پهلوی بیرون می‌زد. حسن پیرزن را صدا کرد. جوابی باز نیامد. ترسید و قدم واپس نهاد. خواست باز گردد. اما بخود دل داد و فرارفت و آرام در را گشود و درنگرست. در پس سر پرده توری، شمع بر میزی می سوخت و در کنار آن، زنی بر چهارپایه ای نشسته بود. جامه‌های از ترمه گلابتون در برداشت و کیسواش بر پشت آویخته بود. چهره اش در سایه پنهان شده بود. بوی عود در هوا پراکنده بود. حسن نگاهی از او برداشت. در این سوی پرده چهارپایه ای از برای او نهاده بودند. حسن سلامی گفت و پیش رفت. دختر سر به طرفت فرود آورد. حسن بر چهارپایه نشست و پرسید.

- "من اکنون کجایم؟ نزد دخت حاکم؟"

دختر لب گشود و به حجب تمام گفت،

- "آری ای خواجه؟"

آواش چنان زیبا و برنوازش بود که حسن تردید بود از چهارپایه فرو افتد. این نخستین زنی بود جز محارم که این چنین با او سخن می‌گفت. به زحمت خود را داشت. دختر گفت:

- ذکر آن را ای خواجه از ندیمه‌های خویش شنیدم. گویند مردی با حدایی و کرامات بسیار با توهست. اگر نه چنین بودی هرگز نزد خویش نمی‌خواندم و در پیش روی نمی‌نشستم. تو خود شنیده‌ای که پدرم خواهد مرا به زنی تو دهد. پدرم مردی آرمند است ای شیخ. او جز زرتو نخواهد. اگر هر چه خواهد او را بدهی از تو در گذرد و آلا دیری نباید تا با تو به خصومت در آید و ترا از میان بردارد از پای نشیند.

- "او از من چه خواهد؟"

- "او شنیده است که تو گنجی یافته‌ای که هر چه بگریزد نقصان نیابد."

حسن خندید.

- "سیحان الله! این چگونه گنجی است که مرا خرد از آن خبر نیست!"

- او این باور ندارد. او را خبر است که تو یک خروار زر بر مسکنین بی‌شمار باور اتفاق کرده‌ای و صد

خروار دیگر باقی است!

حسن نخست خندید بعد اندیشناک شد. دختر گفت:

- "و انگلی ای شیخ. تو مردی صوفی هستی. بر جای محنت خستی. به دانه‌ای خرما قناعت کنی. به همه

عمر یک جامه بیش نبوشی. من تاکنون یک جامه دوبار پیموشیده‌ام. اگر مرا با لش از پر تو نباشد خوابم درنگیرد

وهرتن پوش جز پرنیان پوستم را آزرده سازد. من طعام ندانم و ندیده ام چگونه پزند. ما هر دو با هم چگونه خواهیم زیست؟

حسن برخاست، دخترنگران شد.

- ترا آزرده ای شیخ؟ چرا برخاستی؟

حسن گفت:

- شنوادم آنچه مرا می بایست.

حسن باز گشت که برود. دختر سراپرده را طکاری زد و فرا آمد. چشم حسن در پرتو شمع به سیمای او افتاد.

آنچه پیرزن گفته بود یکی بود از هزار، بی اختیار ایستاد. دختر دست او را در دستهای خود گرفت.

- مرا تا عمر باقیست شکرگزار تو خواهم بود.

حسن دیده فرو بست و دستان او را فشرد و باز گشت. پیرزن برادر بود. حسن به او گفت:

- "حاکم را گوی من مری صوفی ام، مهرگی را در دل دارم که بیرون نتوانم کرد."

- اگر پرسد که، چه بگویم؟

- او را شناسد.

پیرزن کنجکاو پرسید.

- کیست؟

حسن به آسمان اشاره کرد، پیرزن را بردرگذاشت و رفت.

فردا به کاخ حاکم رفتند. کاخی پرشکوه بود. از دو قراول که بر در بود یکی پیش افتاد و را همفاشد. بدتالاری

پرستون در آمدند. حسن کوشید خود را بی تفاوت و نماید اما هلالی های پر نقش و نگار سقف دیگرگانش

را بخود در کشیدند. حاکم در بارگاه خود به پیشواز آمد و دید که همگان جامه های سیاه در بر دارند. پرسید:

- شیخ را واقعه ای رسیده؟

حسن دیده فرود وخت.

- یاری از بر ما رفت. دشمنه راهزنی جانش راستاند؟

- "خدا آن را جزا دهد و این را بیامرزد!"

در آمدند. چهل قراول شمشیر بدست گرد آمدند تا لارا ایستاده بودند. عماد آهسته در گوش حسن بجا کرد:

- از دو حال بیرون نیست. یا اینان را از برای هراساندن خلق، اینجا گمارده یا از جان خویش می‌ترسد.  
 برکوسی بزرگ مدوری که در شاه‌نشینی تالار نهاده بودند نشستند و بر ناز بالاش‌ها تکیه زدند. حسن همچون  
 یاران خود به گنبد عظیم فراز سرنگر سیت. از دور زنه فراخ گنبد نوری رنگ غروب بیرون می‌تابید. بر متن  
 فیروزه‌ای کاشی‌ها، نقش متکوفه‌های سیلوفرابی، با نگاره‌های ایرانی ستیز آهو و شیر در آمیخته بود. چشم  
 بر نتوانست گرفت. حاکم دست افراخت و بر هم کوفت. قراولی که بر در ایستاد بود به شتاب بیرون رفت.  
 پس بعد ده‌کینز چینی با جام‌های شربت و قاپه‌های میوه و شیرینی در آمدند و فرایای آنان نهادند و رفتند.  
 حاکم گفت:

- "عشش به شربت منشانید که دور بعد شراب خواهند آورد."

- "ما بس کارها کنیم که اهل شریعت کاره دارند اما شراب ننوشیم."

حاکم خندید و چشمان تنگ و مورش بهم آمد.

- "تیک آید!"

حسن به او درنگر سیت. چون مغولان کوتاه بود و بی‌موی. حاکم در گوش او گفت:

- "اما شراب در مذهب من مستحب است."

و قهقهه زد و بر پشت حسن کوفت. حسن ناگه زین خندید و گفت:

- "باکی نیست. اگر حاکم خواهد، نوشد. فرمان او راست؟"

حاکم دوباره دست بر هم کوفت و بانگ زد:

- "شراب!"

کنیرکان بانگ‌های بلورین شراب در آمدند به رنگ با پیاله‌ای چند. صوفیان شگفت کردند. عمل

در گوش فیروز گفت:

- "این پیاله‌ها کجاست؟"

حاکم جام خود را بر کرد و در نوشید و گفت:

- "از با مداد باز شراب ننوشیده‌ام."

و جام دیگری بر کرد و نوشید و بران حسن کوفت و قهقهه زد. حسن این بار مغذیب شد و ابرودر کشید.

حاکم پرسید:

- "هیچ دانی چرا؟"

تی !

"تا خوش احوال شدم از پنجامی که آن پیرزاد با آورد. آنچه را که من خوش ندارم چرا باید گفت؟  
اورا گردن زدم."

لرزه بر اندام حسن افتاد. شربت در گلویش شکست و به سرفه افتاد. حاکم پرسید:

"ترا چه رسید؟"

حسن گفت:

"این شربت از شیرینی نتوان خورد؟"

حاکم پرسید:

"راست گفت هر چه با من گفت؟"

"من اورا چه دانم؟"

"گفت که تو تن زده ای از خوا هوش من."

- ای حاکم هر چه بخواهی از تو باز ندارم. اما اورا شوی ده که منرا از روی باشد. من دل به خدا داده ام.

او مراد ندارد پس:

حاکم جامی دیگر بر ساحت و به خشم فرود نوشید. شراب از گوشه دولبش بر جامه فروریخت.

"دوا باشد."

و دوباره دست بر هم کوفت. دو کبوتر در آمدند و خوان ترمه ای را از دوسو گسترده کردند. دیگران در

آمدند و کاسه نهادند و به خوردنی ها آراستند. حاکم برخاست. پس همگی برخاستند حاکم بر یکی سرسبز

نشست حسن بر سر دیگر صوفیان در میان. حاکم پنجه در بره بر بانی انداخت و پاره ای از سینه آن بر کند

و به نیش کشید. صوفیان بهم نگرستند و خوردن گرفتند. در میان خوردن، کنیزکان پیاله نهادند و به

شراب انباشتند. حاکم جامش را بالا گرفت.

- اینک در سوگ آن پیرزاد بنوشیم. جام ها برگزید.

حسن جام برگرفت و بوید و گفت:

"ما شراب بنوشیم ای حاکم."

حاکم تیره شد.

"شمارا امر من کنم بنوشید."

حسن جام بر خوان نهاد. صوفیان دست از غذا کشیدند. حاکم فریاد زد.

- با من چنین گستاخی می‌کنید؟

عماد آهسته با حسن گفت:

- فرمان ده بنوشند که این مرد دیوانه است با او سر به سر نتوان نهاد و من در او نشان هینون می‌بینم.

حسن یک لحظه تردید کرد. حاکم با پس دست به صورت فیروز که نزدیک او نشسته بود سیلی زد.

و گفت:

- بنوش!

فیروز از خشم سرخ شد و جام را تلون کرد. صوفیان از او پیروی کردند. حاکم نیم خیز شد و پس پس

رفت. بوی خطر در مشام حسن پیچید. حاکم جام را بر زمین زد و فریاد در کشید:

- همه را گردن زنید جز حسن!

غلامان به یک باره شمشیر در کشیدند و در صوفیان افتادند. حسن روی برگرداند شمشیری صغیر کشان

از کنار او گذشت و بر گردن عماد فرود آمد. سر عماد در کاسه او افتاد و خون از گردن بریده بر جامه اش

شک زد. سر بریده، چشم در کاسه گرداند و به او تکرسیت و بهم آمد. حسن یکبار برخاست و به سردر آمد.

غلتی زد و نگاهش به روزن گنبد افتاد. جهان دور سرش می‌چرخید. گوشش از ناله و فریاد صوفیان کر

شد. دوباره برخاست و خود را به زیر گنبد کشید. پاهایش می‌لرزید. پا بر آورد که بر زمین کوبد.

نتوانست. زانوانش تا شد و بر زمین نشست. غلامان بر سرش ریختند و از موهایش گرفتند. صداها

خوابید. تالار آرام شد. حسن چشم گرداند و به خوان تکرسیت. سفره از خون سرخ بود. سرهای

بریده این جا و آن جا افتاده بودند. بوی خون در هوا موج می‌زد. پیکره‌های خون آلود هنوز می-

لرزیدند و جان می‌دادند بی‌سر. چشمش به فیروز افتاد. شمشیری دیده‌هایش فرو شده بود و از

پس سردر آمده بود. نگاه برگرفت و پلک بر هم گذاشت. غلامان فرمان حاکم را ایستادند. حاکم

به خوان تکرسیت و پوز خندی زد و به خنده درآمد. اول بریده و خفته می‌خندید بعد صدایش

اوج گرفت و به قهقهه افتاد. چنانکه نفسش تنگ شد و از پشت بر کرسی غلتید و چنگ در بالش ها

زد و رنگش سبز و سرخ شد و به سفره افتاد. دو تن از غلامان پیش دویدند و برش حیزاندند. حاکم

دهان باز کرد و هوا را به زحمت بیرون کشید. صدای خش در آوازه از گلوش برخاست <sup>پس</sup> بازوانش

را از دست غلامان بدر آورد و گفت:

"تا نتایج راه من نمای دست از تو بر نذارم. بگو کجایش پنهان کرده ای تا راهایت حکم".  
حسن لب فرو بسته ماند. حاکم به غلامان فرمان داد.

- "بروید سرای او را شخم بزنید تا زر بیابید. خنشت بر خنشت مگذارید".

غلامان شتابان روان شدند. حاکم روبه حسن گهرو گفت:

"آنقدر ترا در سیاهچال عذاب خواهیم کرد که به سخن در آیی. هان چرا خاموشی؟ چرا کرامتی از

تو ظاهر نمی شود؟ شعبده شما شیادان با من درنگمرد. ببرید او را!"

غلامان او را کشاندند و بردند حاکم از پس او فریاد کرد.

- "من هیچ از تو دریغ نداشتم ای حسن. این تو خود بودی که از ذلت و عزت، ذلت را برگزیدی؟"

تا لاری می شد. حاکم بر کرسی نشست. دو غلام مشعلها را به دیوار در نشانند. لاشه ها در پرتو مشعل

لرزیدند. حاکم بر کرسی نشست و گریست.

سه هفته برآمد. هفته ای یک بار حاکم به سیاهچال در آمد و هر بار چهره بی خلیجان و دیدگان مات

حسن را دید و رفت. با او سخن گفت و جواب نشنید. حسن دیوانه شده بود. حاکم به زندانبانان

سپرد اگر تغییری در حالتش پدید آمد او را خبر دهند. یک ماه که گذشت حال حسن بهتر شد. یکروز

نگهبانی که از فراز سیاهچال به او می نگریست دید حسن تکالی خورد و آهی کشید و به گریه درآمد. زندان

بنابان دیگر خبر کرد. همه بر سر سیاهچال آمدند. یکی سرفرو آورد و گفت:

"اگر گرسنه ای بگو تا ترا الحام دهیم".

حسن می گریست. دیگری گفت:

- "آنچه حاکم می خواهد باز گو و خود را برهان".

حسن از گریه باز ایستاد. زندانبانان بر سر سیاهچال زانو زدند و مشعل پایش گرفتند. حسن دست

به دیواره سیاهچال گرفت و برخواست و سرفراز کرد و گفت:

- "چه وقت است؟ شب یا روز؟"

یکی پاسخ داد:

- "بدین ملک که تو در آمدی همیشه شب باشد".

حسن گفت:

" پس مرا شام دهید! "

یکی از زندانبانان دوید و کاسه‌ای عدس آورد. حسن غذا تا به آخر خورد و گفت:

" مرا نزد حاکم برید می‌خواهم جای دفینه را به او بنمایم! "

یکی را فرستادند جنر برود. ساعتی گذشت. حسن برخاست و دستها را از هم باز کشید. عضلاتش دردناک شد. پای در زنجیر سه بار گرد سیاهچال دوید. زندانبانان سوراخندیدند. گرفتگی پاهایش زفته زفته زایل شد. آنکه زفته بود باز آمد و گفت:

" او را برکشید! "

نوبانی در سیاهچال کردند. حسن بالا آمد. بازویش را گرفتند و نزد حاکم بردند. حاکم در همان تالار سربکری خود نشسته بود. به دیدن حسن خندید.

" اکنون مرتاضان حقیقی را می‌آید! "

وبرخواست و پیش آمد.

" می‌دانستم عقل در تو بر خون می‌چربد. حیف که هیره‌سری ای حسن و الا تو را به برترین مقام ما برمی‌کشاندیم! "

حسن گفت:

" اگر جای دفینه را بر تو نمایانم مرا خواهی کشت؟ "

" به خدا نه! "

" سوگند تو را چگونه باور کنم؟ "

" اگر به قول منت اعتماد نیست دستخط ترا دهم. "

" سوگند بخور که مرا امان خواهی داد! "

" سوگند خوردم. اکنون بگو زرا کجا پنهان کردی؟ "

حسن گفت: " زنجیرهای من بگشا تا بگویم. "

" زنجیر چه کاره زبان تو دارد؟ "

حسن اشاره به روزن سقف کرد و پرسید:

" من تویی که بال‌زنم و از آن روزن بگریزم؟! "

حاکم نگاهش به بالا کرد و خندید و گفت:

- اگر بآه هم می داشتی از آن روزن نمی توانستی گریخت . پایش را بگشاید !  
زندانیان زنجیر از پای او برداشتند . حسن خم شد و مچ پاها را مالید و به بالا تگرسیست . روزنه های گنبد گشوده  
بودند . آرام برخواست و دو پا بر زمین کوبید و به سبکی پروانه ای از زمین <sup>بلنشد</sup> و به هوار رفت و از روزنه برگزشت و بر  
بام فرود آمد . غلامان گریختند . حاکم پس پس رفت و بر تخت افتاد . حسن چندین سر را با بام به بام رفت و بر  
کوچه های خلوت فرود آمد و سوی بازار رفت . کوچه ها همه تهی بودند . نه رهگذری بود نه محتسبی . در آستانه  
بازار بر جای ایستاد و مبهوت به اطراف نگاه کرد . بازار تهی بود . باد پاره های کاغذ را به این سو و آن سو  
می لغزاند . پیش رفت . دکان ها بسته بودند . قشری خاک بر همه جاشسته بود . همیشه از دور به  
دکانی افتاد که درش باز بود و با باد باز و بسته می شد . فرادید . دکان تهی بود . حید تخته شکسته  
بر زمین افتاده بود . نیشا نوره شهر ارواح می مانشست . " حذایا چه پیش آمده است ؟ "

با ننگ کرد .

- " کس اینجا نیست ؟ "  
پامخی باز نیامد . سراسیمه پیش رفت . سایه ای از دور گریخت . به آن سو درید . سایه پشت دیواری  
پنهان شد . در تگرسیست . کوچه ای تاریک و تنگ بود که به پشت بازار می رفت . حسن از پس مشبح  
دوید و از پشت گریبانش را گرفت . مری ژولیده و ترسان بود . حسن نفس زنان گفت :  
- " میرا می گزیری ای مرد ؟ "  
مرد ناله کرد .

- " از بهر خدا مرا نکش . من مردی بیمارم . گوشت من ترا خوش نیاید . "

حسن گریبانش را گرفت و تکانش داد .

- " مرا با تو کاری نیست . بگو مردم کجا اند ؟ مگر امروز آدینه است ؟ "

مرد سرنگان داد .

- " ای ، آدینه نیست . "

- پس دکان ها چرا بسته اند ؟

مرد گریبانش را رها کرد و پایه دویدن گذاشت . حسن فریاد کرد .

- " از من مگر نری ! "

مرد گریخت و در تاریکی پنهان شد . حسن باز آمد و فراتر رفت . بوی بدی مشامش را آزرده . دستار گشود

و بر بیتی اش فشرده. لاشه زنی در گوشه‌ای افتاده بود و کرم در درونش می‌لولید. هراسید و پابه‌دویدن گذاشت. پیش دکان محمد خیاط گام آهسته کرد. دکان بسته بود. بردر دکان مشت کوفت.

- "ای محمد باز کن، منم حسن! از برای خدا باز کن!"

جوابی نیامد. مستأصل شد.

- "خدایا این چه کابوس است؟"

سریش را بردر دکان کوفت و باز گشت. چون پشت به دکان کرد که برود لای در اندکی باز شد و یک چشم مضطرب به او زل زد.

- "خواهه حسن!"

حسن بیکه خورده روی پا برگشت. محمد خیاط بردر ایستاده بود. حسن فریاد زد.

- "ای محمد بگو تا این چه حالت است؟ من خوابم بینم یا بیدارم؟"

محمد بازویش را گرفت و در دکان آورد و در را قفل کرد. قندیلی در دکان می‌سوخت. حسن بی‌تاب پرسید:

- "مردم کجا اند؟ مگر در شهر طامون افتاده است؟ این لاشه در بازار چرا افتاده است؟"

محمد سرفرو انداخت و هیچ نگفت. حسن از گریبان‌اش آویخت.

- "چرا خاموشی؟ چرا سخنی نمی‌گویی؟"

محمد سر برآورد و گفت:

- "تو خود نمی‌دانی؟"

- "نی. من یکماه است تادرسیا هجاه حاکم. از کجا دانم؟"

- این فتنه ای است که تو خود در آن کتده ای؟

- "آ خر چگونه؟"

- یکروز که بازاریان به دکان در آمدند دیدند قراضه ای در شهر نیست و همگان بادیارهای زربه خرید

آیند. کس پیشتر نداشت نان بخرد یا درم که گوشت نستاند. خبازان را نیز دیگر سود نمی‌کردن به یک

پیشتر فروختن. هفته ای بر نیامد که بهای نان به یک دنیار زر رسید که کمترین مسکه بود. و همه کس را زربور

به نان دهند و مردم بی زر در ماندند و کس نبود به فریاد ایشان رسد. پس روزی در ریختند و نان به ستاراج بیروند

و گوشت بردگان قصابی ننگد امشد و شورش در شهر افتاد و دکان هادر آتش سوخت و قحطی شد چنانکه

مردم از مسگ و گربه نیز ننگد شدند. تا کار بد انجا رسید که مادران اطفال خویش در کوچه ها نمی‌گذاشتند

و هر که سنگی و گریه‌ای در خانه داشت بخورد، اکنون هر که راسه بضاعتی بود از شهر گردنخت و جز پیران و بیماران کس در نیشابور نماند.

حسن پشت به دیوار باز داد و آهسته فرو لغزید و نشست. محمد خاموش شد. حسن سر بریزا نونهاد و گریست. محمد گفت:

«طعام هیچ خورده‌ای؟»

حسن گفت:

«آری.»

محمد از دلومشتی برگ درخت در آرد و خوردن گرفت. حسن به او نگاه کرد و گفت:

«ای محمد در دکان تو مقراض هست؟»

«آری.»

و مقراض را از بالای طاویه برگرفت و به دست او داد. حسن برخاست و گفت:

«ای محمد مرا خواهشی است و خواهم که تو این آخرین خواهش را بر آوری.»

«تو خواهشت چیست؟»

«بایستی سوگند بخوری که بر خواهی آورد.»

محمد سوگند خورد. حسن مقراض به دست او داد دستار از سر برداشت و سریش آورد.

«در سر من در نه!»

اشک در چشمان محمد حلقه زد و مقراض را بر زمین انداخت.

«من این نتوانم حسن. من این نتوانم.»

حسن به زانو بست شد و بر زمین نشست. محمد گفت:

«اما من با توجه کنم.»

و مقراض را از زمین برداشت و ریش و موی حسن کوتاه کرد و یک خرقه پشمینه برایش درخت و به او در پوشاند.

«اینک کس ترا خواهد شناخت و سلامت خواهی رفت که اهل شهر برخون تو آشفته اند و بایستی که به

دست ایشان افتی.»

حسن خم شد دست محمد را ببوسد. محمد صورتش را ببوسد.

- به امان خدا ای خواجه! برو و خویشتی را برهان!

حسن گفت:

- من جز سعادت خلق نخواهم.

- آری ای خواجه، دانم.

- مرا عفو کن!

محمدشانه او را بوسید. حسن بیرون آمد و به شتاب گرفت و راه بیان گرفت.

پاییز در رسید. و سبزه‌ها به زردی گرا شدند و خشکیدند و برگها از پیکر شاخه‌ها فرو ریختند و هوا سرد شد و ابرها در آمدند و آن آبی بزرگ نما کستری نام شد. حسن در بیان هاشمی گشت و بر اجرای خویش می‌اندیشید و شعر می‌گفت و شعر می‌خواند. یا تاوه اش که از تملج سرخ بود پاره شد و پایش عریان. دیش و مویش رو می‌و تارهای سپید بر سیاه فزونی یافتند. شبها در معارها و لانه تپی گرگان می‌خفت و روزها بر بلند یها می‌ایستاد و تن به باد و جان به شعر می‌بخشود. یکروزه و بر آیه ای رسید. ربالمی متروک بود. به آسودن، دمی نشستند. در میان خشت‌های فروریخته پیشیزی یافت. دست بر که بر کف بود. مسکه زرشید. دست به هراس و سپس کشید و روبرو آسمان کرد و نعره زد:

- ای خدا، من گرامت نخواهم. هر چه مراد از ای باز پس کن!

ناگاه پا هایش سنگین شد و درد استخوان هایش را از هم ترکاند. بر زمین در غلغله و از هوش رفت. چون به هوش آمد شب در رسیده بود و باران می‌بارید به زحمت برخاست و نگدنگان به جستن سرنیاهی رفت. بادیه عرق تاریکی بود. گاه برق آذر خش پیش پایش را روشن می‌ساخت. تا سحر پیش رفت هوا سرد تر شد و باد آذر در گوشه‌هایش زوزه کشید. از دور سرای وادیر آمد. فرارفت. سرا آشنا بود. آن خانقاهی بود که یک سال پیش از انش ترک گفته بود. دل در سینه اش فروریخت. از خانقاه دردی به بالا بر می‌شد. بر در ایستاد و دستگیره را چرخاند. در ادکی باز شد. حسن دزگرسیت. صوفیان در خواب بودند. اجاق می‌سوخت و شعله خیزان بود. چشم حسن به شیخ افتاد. شیخ، تنها پیش اجاق نشسته بود و خرقه بردوش به آتش نگران بود. دلش تمید. هقدر به آبی نیاز داشت. سرا پای وجودش تشنه لسانی بود. از تنهایی خورده جان آمده بود. سرمای درونش او را می‌سوزید. او را آبی می‌بایست. بی اختیار در آمد. شیخ رو برگرفت. حسن کنار شیخ نشست. گرمای آتش پوستش

را نواخت. باز می لرزید. شیخ لب گشود و آرام پرسید:

- "یارانت را چه رسید؟"

حسن سر در پیش انداخت.

"کس در جهان نماند."

شیخ دست بر آورد و بر شانه او گذاشت و به خود در کشید. حسن سر بر شانه شیخ گذاشت. گرمای تن شیخ از پوستش گذاشت و در رگهایش روان شد. امینت از دست رفته ناگه باز آمد. اضطرابش فرو نشست. سایه ای سنگین از پیکرش جدا شد. چشم فرو بست و به خواب رفت.

پایان ۱۳۶۹